

"خیره سر تنگستونی"

کاظم خوشابی
(۱۳۳۵-۱۳۶۷)

مهدی اصلانی



راستی آن ناگهان لحظه‌ی دیدار را چگونه وصفی می‌باید؟ پاره‌ای از خاکستر بود یا ابر؟
آمیخته‌ی تیرگی، سنگ و چشم، لاجورد و دریا، با روشنای چشمانی به قدر سابق سبز، سپید مو،
گندمگون، زخم خورده، بی‌آب، چاک چاک، جنوبی.

فرود آمده از ریگ بادهای دلوار و تنگستون، ستاره‌ای جدا شده از منظومه‌ی تسلیم در قحط سالی
و بی‌برگی‌ی روزگار، شروه خوان عشق و حرمت انسان، با آذرخش شیریه‌ی جانش سوار بر
مرکب رئیس علی دلواری^۱ در آستان بی فتح هماره‌ی شکست و اندوه، در فضائی گم شده از
وسعت و در هجوم همیشه آشنای تاریخ. شکست تیمور، چنگیز، سعدبن وقاص^۲ و اینک حرامیان
خلف او، خمینی.

ایستاده بر آستان اتاق ۲۶۸ آسایشگاه اوین. با چشمانی به قدر سابق سبز، چنان یکی آهوی
سرگشته در جستجوی اعتماد یک نگاه و با اولین کلام آشنا در خُفیه گاه جان، در تلاقی بوسه و
اشک، در بی‌رمق لبخند آن "تنگستونی خیره سر":

- استواری آمو؟^۳

و هُرم داغ نفس‌های کبوترسانش در ماه تموز بر نرمای گوش، در هفدهمین روز امساک، با
سیمایی از اسکلت یک انسان، در ترکیدگی بُغض، "سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین

۱- رئیس علی دلواری یکی از سرداران دلیران تنگستان در جنگ با ارتش استعماری بریتانیا.

۲- سعدبن وقاص فرماندهی لشکر اعراب در جنگ با رستم فرخزاد. اشاره‌ای است به ضدیت خمینی با
روح ایرانی.

۳- تکیه کلام کاظم بود و پیش از زندان هم تا مرا می‌دید می‌گفت: «استواری آمو»؟

گفت^۴:

- استواری آمو؟

و بغض من سرریز می شود به لحظه ی دیدار واپسین بر سر آخرین قرار تشکیلاتی در کنار آب فرمانفرما. با نگاهِ نومید و یأسِ معصومانه و موقر در آینه نگاهش آینده ای نافرجام و بدسگال: - کار خراب تر از خرابه آمو.

و اینک ارغوانِ جوانِ سپید گیسو^۵ در تُند بادِ حادثه ایستاده است استوار بر درگاهِ تردیدِ همیشگی اش. می بوسمش، و می بویمش، اشک ریزان و هق هق کنان، و می گویمش: - چه به روزت آورده اند کاظم؟ چرا دهانت اینقدر بوی بد می ده؟

و لرزان و خفیف با تشنج صدایی برآمده از بُنِ غار، با همان غیظِ جنوبی، کلام می گوید: - آمو موسوی خوئینی ها اومد تو آسایشگاه جلو سلولم و با خنده و احوالپرسی گفت: «چطور هستی آقای خوشابی؟ من دادستان کل انقلاب موسوی خوئینی ها هستم. می خواهم بپرسم به چه منظور هفده روز است اعتصاب غذا کرده اید؟» گفتمش بازجویی ام تموم شده، شکنجه و تعزیر و کتک هم به قدر کافی خوردم. سی چه^۶ بایس تو انفرادی سر کنم؟ گفت: «غذاتون رو بخورین و اعتصاب رو بشکنین. تا چند ساعت دیگه می برنتون یه جای بزرگتر و عمومی تا بعد تقسیم بشین تو بندها.» گفتم اعتمادی نیست، هر وقت بردینم تک^۷ رفقام، اونوقت غذا می خورم. گریه امانم نمی دهد. دوباره در آغوشم جای می گیرد و تا حد بلعیدن می بوسمش. تاب ایستادن ندارد. آرام در گوشه ای از اتاق با کلیه ی لوازم یکساله اش (یک کیسه ی پلاستیک) جای می گیرد. ده عضو جدید به همراه کاظم به آمار اتاق اضافه شده اند، جمع کمتر متوجه ماست و هر کس آشنایی را جستجو می کند و ماجرای را. با کمی آب قند و چای و آب و مقداری پنیر هفده روز اعتصاب را می شکند و کنار نرمة ی گوشم با امواج لرزانِ صدایش می گوید:

- اتاق تو چه وضعیه؟ آنتن و آواکس دارید یا نه؟

- همگی تازه به این جا منتقل شدیم؛ اتهامات جورواجوره. سه چهار نفری نماز می خونن، مجموعاً اعتمادی نیست. این جا موقتیم. حالتِ قرنطینه و ترمینال داره. فعلاً که شدیم ۲۸ نفر. تو همین یه اتاق با یه دوش و یه توالی همه کارها رو می کنیم، ظرفشویی و توالی و دوش گرفتن. از امشب دوباره باید ساردینی و نوبتی بخوابیم. راستی کاظم دست چیت چه شده؟ جای کشیدن بخیه ست؟ - آره آمو. ماجراش مفصله، بشین تا بگویم. روزای اول تو کمیته ی مشترک بستنم به تخت،

۴- سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین گفت ای عاشق دیرینه ی من خوابت هست؟ (حافظ)

۵- موهای کاظم در زندان یک سره سفید شد و زال گونه

۶- "سی چه بایس" یعنی برای چه باید

۷- "تک" یعنی نزد، پیش

شهیدم کردند. جای سالم تو تنم نداشتن. آدرس انبار کرج و دستگاه چاپ اُفت و بقیه‌ی امکانات رو می‌خواستن. از بیخ و بن منکر شدم. یک هفته ده روزی مثل یابو کتکم می‌زدن. یعنی حاجی مجتبی^۸ می‌گفت تو مثل یابو فقط می‌خوای کتک بخوری، مسائلت رو شده، مقاومت بیخودیه. یکی از دفعات بی‌شمار به تخت بسته شدن، "ستار"^۹ رو آوردن بالای سرم. پریده رنگ بود و وا داده و آتش و لاش مثل همونروزی که سر قرار، وقت دستگیری ام با پایهای پانسمان شده و داغون توی ماشین پلیس بود. چیزی ازش باقی نداشته بودن. حرف مجتبی رو زد و گفت مقاومت بیهوداس. همه‌ی مسائل از بالا رفته و همه چیز رو شده. خودتو خلاص کن و بی خود کتک نخور. بعد بردنش. لنگان لنگان راه می‌رفت. می‌تونستم حدس بزنم چی به روزش آوردن. مجتبی گفت از تخت بازم کردن؛ کروکی انبار رو گذاشتن جلوم و خیلی اطلاعات دیگه رو. در جا از طرف او ملقب به یابو شدم. بهم گفت: «روت کم شد؟ فهمیدی ما همه چیز رو می‌دونیم و فقط می‌خواستیم خودت بگی. حیف نبود اینقدر کتک مُفت خوردی؟ این هم آقا ستارتون؛ فرد اول سازمانتون. دیگه چی می‌گی آقای خوشابی؟» نگاهش کردم و گفتم: «اصلاً این آقا رو نمی‌شناسم. چون حالش سر جاش نبوده حتماً منو با یکی دیگه اشتباهی گرفته.» خونسرد گفتم: «شاید حق با شما باشه.» و به حسین غول^{۱۰} نگاه کرد: «بشاید تو دهنش، پدر سگو.» دوباره بستنم به تخت. داد می‌زد: مرگ بر شکنجه‌گر. پتو رو کردن تو دهنم و حسین غول و ابراهیم با یکی دیگه شروع کردن نوبتی زدن. حالم خیلی بد شد و پاهام از حس رفت. بردنم درمانگاه پیش دکتر بلوچ^{۱۱} و گذاشتنم زیر سرم. ۴۸ ساعت بحرانی رو از سر گذروندم. همونجا به خودم گفتم کا، اینا تا کجا می‌خوان ادامه بدن؟ تو همون ۴۸ ساعت تصمیم گرفتم خودمو خلاص کنم. این بود که یکی از تیغ‌هائی رو که سر سوزن باش می‌شکنن، کش رفتم و توی لیفه‌ی شلوارم جا دادم. بعد که برگردوندم به سلول، یه شب، بعد خاموشی، شروع کردم به بریدن رگای مچ دست چپم. رگای سطحی رو زدم اما شاه‌رگ بریده نمی‌شد؛ چون هم تیغ کند بود و هم لزجی و لیزی خون نمی‌گذاشت. از قاشق غذا کمک گرفتم. اونو انداختم زیر شاه‌رگ و کشیدمش بالا. لامصب لیز

۸- حاج مجتبی نام مستعار سید کاظم کاظمی بود. در جریان جنگ ایران و عراق، دوره‌ای، معاون اطلاعات و امنیت سپاه پاسداران بود. سربازجوی زندانیان وابسته به خط ۱ و ۲ نیز همو بود (حزب توده، فدائیان اکثریت، سازمان فدائی پیروان کنگره، راه کارگر و...). مهمترین کار حاج مجتبی، جو سنجی و تعیین کیفیت زندانی از لحاظ میزان اطلاعات و مقاومت بود. او در جریان جنگ با عراق، بر اثر اصابت موشک به مقر فرماندهان سپاه پاسداران کشته می‌شود.

۹- ستار کیانی، از مبارزین با سابقه و مسئول سازمان فدائی پیروان کنگره در سال‌های ۶۳-۱۳۶۲ که در سال ۱۳۶۵ اعدام می‌شود.

۱۰- از اعضای تیم بازجویی از زندانیان فدائی (به رهبری علی کشتگر) که زیر نظر حاج مجتبی کار می‌کرد؛ با فرد دیگری به نام حاج آقا محمود و ابراهیم.

۱۱- از متهمین کودتای نوژه که حبس ابد گرفته بود و به عنوان پزشک از او بیگاری می‌کشیدند.

می خورد و فرار می کرد. مرگ هی از دستم در می رفت، مرگ چو ماهی و من صیاد ناتوان. پنجه در پنجه ی هم انداخته بودیم. قاشق دو نیمه شد و شکست. دندونامو به کمک گرفتم. لیزی و چسبندگی خون، مجال نمی داد. من هم جانی نداشتم و قوه و قدرت بدنی ام به صفر رسیده بود. سرم گیج می رفت؛ خون زیادی از بدنم رفته بود و بوی چرک و کثافت و خون می داد. از حال رفتم و در رویایی شیرین به مرگ سلام کردم. تو اون لحظه فقط بی بی ام تو نظرم بود و دوران خوش بچگی. بی بی خوشگلتر از همیشه، با چشمونی روشن و پرستاره، گیسو گشوده و حنا زده، کودکی به پشت بسته و من در گردش رویایی گهواره و مقاومت بیهوده برای خواب نرفتن و غرق تماشای بی بی شدن، غرق در انسان شدن و صورت جادویی بی بی و دو بیتی های فایز دشتستانی و غلبه ی خواب:

مواز روز ازل بختم کج افتاد ز بسکه مادرم شیر غم داد
مورو بردند به مکتب خانه ی عشق معلم آمد و درس غم داد

نمی دونم تو اون لحظات چرا فقط بی بی ام تو نظرم بود و بس. یادش سبز. همیشه می گفت: «کاظم، بچه جون، تو سر سالم به گور نمی بری.» «مویم می گفتم: «بی بی هر کی یه جوری باید کلکش کنده شه. بزار مویم سر سالم به گور نبریم.» از هوش رفتم. نوبت دستشویی، چون نگهبان در زده بود و جوابی نشنیده بود، در رو باز می کنه و بدن خون آلوده ام رو می بینه. سریع دکتر بلوچ رو خبر می کنه و همونجا تو سلول بخیه کاری ام کردن و زیگزال دوزی. حالا هم تک توام. بعد اینم که از کمیته همه رو آوردن اوین، تو انفرادی تصمیم به اعتصاب غذا گرفتم. با امرو، هفده روز شده. راستی راجع به خودمون چیزی نگفتم. اگه توام بگی می زنم زیرش ها. حواست پی ما باشه. حالا تو گپ بزنی کا. مو دیگه نفسم یاری نمی کنه.

- چی بگم کاظم جز اینکه می خوامت. کا، ببین مادر قحبه ها با تو چکار کردن.
و گریه امان نمی دهد. آرام که می گیرم و خوش و بش هایم را که می کنم سر صحبت باز می شود:
- راستی کاظم چرا بعد رودرو شدن با ستار و رو شدن و لورفتن مسائل از بالا، قصد جان کردی؟

- آمو، اینا با ما شوخی ندارن که. یا از همین اول باهاس سنگاتو باهاشون وا کنی و جلوشون وایسی، یا زه می زنی و خلاص. مو طور دیگه نمی تونم؛ مو اینجوری ام دیگه؛ دست خودم نیس. ببین آمو، اینا برای چیزی که می دونستن و لورفته بود و من نمی گفتم، برای خورد کردن من، یک هفته ی تموم کتکم زدن. کابل خوردم و پاهام شکافت؛ فقط برای اینکه اعتراف به خورد شدن خودم بکنم. پیام مجتبی که سرخط شونه و پدر جد ساواک هم انگشت کوچیکش نمی شه، واضح و آشکاره. پیام مویم روشنه. یه نه می گم و خلاص! نه. اصلاً می دونی یه نازنینی که قرار بود جفت مو بشه و نشد و قضیه اش رو بیرون بهت گفته بودم، یادته؟ قرار بود پی مو، روونه اش کنن

و جفت هم شیم. بنا به دلایلی که می‌دونی، داستان جفت نشد؛ و خوبم شد که نشد. حالا هم با خیال تخت، هیچ تعلق خاطری بیرون ندارم. نه اینکه فکر کنی آدم‌ها رو دوست ندارم و به خانوادۀ بی‌علاقه‌ام. نه. اما همه‌ی اونا از آب و گل در اومدن و تعهدی از بابت اونا متوجه مو نیست. شوخی‌ام که با کسی نداشتم. عضو فدائیان شدم. فدائی بودن، اونم تو سال ۶۳، بعد سرنوشت حزب توده و کار سیاسی-تشکیلاتی کردن، تاوان داره. حالا هم که حرفی ندارم آمو. پا لرزش هم ایستادم؛ گیرم بدون خربزه خوردن.

دورِ باطلِ صحبت‌هایمان به جایی نمی‌رسد. کاظم اجازه نمی‌دهد که بنی بشری به محدوده‌ی اعتقاداتش پا بگذارد. شاغول دستگاه معرفتی‌اش را گوئی، با نه طراز کرده‌اند و بس.

- مو سر آرماتم با هیچکی شوخی ندارم، خلاص.

در پائیز ۶۴، سیکل اقامت در قرنطینه به پایان می‌رسد و نوبت تقسیم زندانیان در بند عمومی فرا می‌رسد. بیمناکم که از کاظم دور بیفتم. به زیر هشت آموزشگاه منتقل می‌شویم.

آموزشگاه، ساختمانی است با ۶ بند و ۳ طبقه‌ی اصلی. به بندها اصطلاحاً سالن هم می‌گویند. سالن ۴ به بچه‌های نمازنخوان و سرموضعی و چپ اختصاص دارد. در زیر هشت آموزشگاه، افسر نگهبان، همه‌مان را به خط می‌کند و دستور می‌دهد لباسهایمان را در بیاوریم. لخت و عور، تنها با یک شورت، به خط می‌شویم. بعد از بازرسی کیسه‌ی لوازم، کار تقسیم اتاق‌ها به روال عادی و اداری آغاز می‌شود. به سئوالات کلیشه‌ای افسر نگهبان کلیشه‌وار جواب می‌گوئیم. در برابر این سؤال که: نماز می‌خوانی یا نه؟ چند نفری می‌گویند که مشغول مطالعه هستند؛ من می‌گویم هنوز نرسیده‌ام. و هر کس سؤال را به نحوی از سر باز می‌کند. نوبت به کاظم می‌رسد. تازه بعد از لخت شدنش می‌فهمم چه به روزش آورده‌اند. سیمایی از اسکلت یک انسان.

نگهبان صدایش می‌زند:

- بیا جلو ببینم موسی قلمو. اسمت چیه؟

کاظم، استوار و شمرده پاسخ می‌دهد:

- کاظم خش‌اووی (کاظم خوش‌آبی)

- جنوبی هستی؟

- تنگستونی‌ام.

- نماز می‌خوانی یا نه؟

- مو؟

- بله تو موسی قلمو.

- مو تو عمرم یه رکعت نماز نخوندم و نمی‌خونم و بعد از اینم نمی‌خونم.

افسر نگهبان از کوره در می‌رود و کاظم را به زیر مشتش و لگد می‌گیرد.

- گم شو اتاق ۶۲، نکبت.

تا ساعتها با او حرف نمی زنم؛ "قهر"م و نگاهم را از نگاهش می دزدم. روبوسی با هم بندگان تازه که به پایان می رسد، لباس های متحدالشکل کمیته را بعد از یکسال از تن بیرون می آوریم و لباس های اهدائی بچه ها را به تن می کنیم. به نزد می آید. نمی توانم اعصابم را مهار کنم و منفجر می شوم:

- آخه مرد حسابی مگه بقیه آدم نبودن که اونجوری جواب دادن. تو اون جمع فقط تو باید کتک می خوردی؟ نفر اول هم که نبودی بگی نمی دونستم. مگه عبدی^{۱۲} که دو رژیمه هم هست، جواب بدی داد که گفت دارم مطالعه می کنم. یا بقیه مرتکب خیانت شدن؟ تو اصلاً تنت می خاره برای کتک. چرا باید اینقدر کتک خورت ملس باشه؟

زهر خنده ای بر گوشه ی لبش طرح می بندد. به کنارم می خزد و "چون خموشان بیگنه" و "روی به آسمان کرده"^{۱۳} می گوید:

- آمو مو طور دیگه نمی توئم. مگه زوره بابا. دست خودم نیس. مو اگه جور دیگه جواب بدم خودم نیستم. مو سر آرمون و اعتقادم با کسی شوخی ندارم. به کسی هم نمی گم مثل مو باشه. مخلص تو و بقیه بچه هام هستم. بگو بخون، می خونم. بگو برقص، می رقصم. بگو بمیر، می میرم. سی تو و بچه ها حاضرم هلاک شم. اما از مو نخواين جور دیگه باشم. مو اینم. شما دوست دارين مو خودم نباشم؟
- کاظم! کا! رفیق شفیق. من نمی گم خودت نباش. اما اینا حیوونن. آخه چرا تو باید همیشه به پای کتک باشی؟

حرفهایم را می شنید؛ اما در دنیای دیگری سیر می کرد.

- می دونی آمو، هزار حرف آخرو بزئم. مو اعتقادم اینه که مو اگه به عنوان یه عضو فدائی بیام تو تلویزیون و فقط پشت تصویر بگم مو کاظم خوشابی عضو فدائیان خلق ایران، و هیچی دیگه ام نگم، یعنی خیانت! حالا هم بحث رو تموم کن. عجالتاً که به خیر گذشته. باید منتظر حکم باقی بمونیم. بازجوئی و دستگیری جدید هم که نداریم. یعنی همه رو بار زدن و آوردن اینجا. اوایل پائیز بود. در کرختی و آرامش، روزها را می گذرانیدیم. نگران ابلاغ حکم ها بودیم و انتقال پس از ابلاغ حکم ها. اما با چند کتاب به درد بخور - عمدتاً تاریخی - سرمان را گرم می کردیم. در یکی از این روزها بود و در ساعت مطالعه (۸ تا ۱۰ صبح) که فریاد شوقی سکوت بند را شکست و مطالعه جمع را دچار اختلال کرد. خیره سر تنگستونی از دیدن تصویر و شرحی از دلاوران تنگستان، به شوق آمده بود و کتاب مندرس را به نمایش همگانی گذاشته بود.

۱۲- زین العابدین کاظمی، معروف به عبدی بود. او از مبارزان با سابقه بود و زندانیان سیاسی دوران شاه که در قتل عام ۱۳۶۷ جان می باز.

۱۳- دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن چون خموشان بیگنه روی به آسمان مکن (مولانا)

- مدی مدی، بیا جلو. می دونی کی رو تو کتاب جستم؟ بخون این زیرو.
اسامی شماری از یاران رئیس علی دلواری و دلبران تنگستان بود. نفر... ردیف... استاد نجار خوشابی از یاران رئیس علی با یک برنوی دسته بلند در دست و قطاری از فشنگ بر سینه.
- می دونی این کیه مدی؟ بچه ها این بوآی بوآم^{۱۴}، تو قشون رئیس علی، با این برنو بلند به انگلیس ها تیر پرت می کرد. برنوی بلند کاک، خدایه.

و چه رویایی و خیال انگیز بود گذران زمان با کاظم که عشقش برنوی بلند بود و چه آزار دهنده و غم بار بود فکر جدائی. و چه ضربه ی بزرگی ناگاه آوار شد بر تن و روانم، شباهنگامی که فهرست نام انتقالی ها خوانده شد، دانستم که صبح فردا تنها به قزل حصار می روم و خیره سر تنگستونی در اوین می ماند؛ در کنار "ملی کش" ها^{۱۵} و "تا اطلاع ثانوی" ها. و وداع با او چه زجرآور بود و پر رنج.

در خلوت خود بارها به تکیه کلام پر رمز و راز کاظم اندیشیده بودم و با آن کلنجار رفته بودم. چه شیرین و صمیمی و صادقانه می گفت: «مطور دیگه نمی تونم». چه بود معنای این کلام؟ چرا نمی توانست؟ چطور نمی توانست؟ بارها به دوران کودکی و فرهنگ رفتاری خودم نقب زدم و میراث بزرگان و والا تباران را به یاد آوردم و حدیث هائی را که از آنها می شنیدم. به یاد شب های تقالی در "کافه رادیو"^{۱۶} می افتادم و شب های سهراب گشی. رستم که از شاهنامه می رفت، نقال عزا می گرفت و نقل از سگه می افتاد. به خود نهیب می زدم: غلط کرده آن که گفته شاهنامه آخرش خوشه. شاهنامه با رستم خوشه و پس از رستم، یک پول سیاه هم ارزش نداره. این ها را در ذهن مرور می کردم و پاسخی به پرسشم نمی یافتم. وانگهی عالم قصه و نقل کجا و عالم واقع کجا. این جا تخت است و کابل است و خون است و چرک و کثافت. پوست، استخوان و شلاق.

بی اعتنا به خاموشی و ساعت سکوت بند، در گروه های دو سه نفره نجوا می کنیم و تحلیل ها و حدس های اغلب نادرستمان را با هم در میان می گذاریم. پریشان حالیم. و من پریشان حال تر از همیشه. به یقین می دانم که کاظم را دگر بار نخواهیم دید و این آخرین وداع است. ساکت و صامت. می کوشم خطوط چهره، برق نگاه و حالت حرف زدنش را به خاطر بسپارم. اما نمی توانم از گفتن یک نکته خودداری کنم:

- کاظم، جون هر چه مرده، مواظب خودت باش. شاید دیگه همدیگه رو نبینیم ها.
و جمله ام به پایان نرسیده به یاد حرف بی بی اش می افتم:

۱۴- بوآی بوآم یعنی پدر پدرم، پدر بزرگم.

۱۵- اصطلاحی بود که ما برای زندانیان بدون محکومیت و یا کسانی که محکومیت شان پایان یافته و به دلیل عدم پذیرش شرط آزادی- نوشتن انزجار نامه کتبی و یا انجام مصاحبه به صور مختلف - همچنان در زندان نگه داشته می شدند، بکار می بردیم.

۱۶- "کافه رادیو"، از قهوه خانه های معروف جنوب غرب تهران که زمستان ها شاهنامه خوانی داشت.

- کاظم، تو سرِ سالم به گور نمی بری.
 - کا، اشکم در نیار. پریشان حال و غمخوار دوری تم. اما دنیا کوچیکه. شاید بازم تک
 همدیگه شدیم. اما اگه تو از این "کویر وحشت به سلامت گذشتی" و سر سالم به در بردی، یه رو
 غروب به بچه های دلوار و تنگستون بگو کاظم کی بود و چه کرد.

و در گرگ و میش صبحگاهی، تاریکخانه ی چشمانِ روشنش، آنجا که ستاره های سوزانِ
 اوین در برقِ دید گانش سو سو می زدند، در کراهِتِ رهایی دستها، به گاهِ وداع از هم جدا می شویم.
 ما همگی به قزل حصار و پس از یکسال به گوهردشت منتقل می شویم. و کاظم همچنان در اوین
 است. بعد از چندی خبر آوردند که همچون هبت معینی و حسین اقدامی به حبس ابد محکوم شده
 است. جشن دلتنگی ام در ترکیدگی هق هق و خنده آفتابی می شود. سر از پا ناشناخته، پژواک
 صدای خفیف و گرفته اش را به گوش جان می شنوم؛ در آن شب های تک خوانی و هم خوانی:

مه چنی دلم می خود جفت بشیوم هر چقدر ناز می کنی ناز تو بچیوم
 آهِ سردمِ رنگِ زردم تو خبر ناری ز دردم

و تابستان تلخ از راه می رسد. تابستانِ مقاومت و تسلیم. تابستانِ سر فرود آوردن و سرِ دار رفتن.
 تابستانِ جنون و خون. تابستانِ تریلرهای یخچال دار و حمل جسدِ عزیز کرده های خلق، تا ناکجاهای
 دست نیافتنه. تابستانِ عو عوی سگ ها و جستجوی برادران و خواهران و فرزندانِ نیافتنه در خراش
 و تراشه ی ناخن و خاک. تابستانِ رویارویی با هیئت های تفتیش عقاید و پاسخ آری یا نه.

- اسم و مشخصات؟

- جهانبخش سرخوش، فدائی اقلیت.

- مسلمانی یا مارکیست؟

- چیزی از حکم باقی نمانده حاج آقا نیری^{۱۷}، این سؤال ها برای چیه؟

- می خواهیم بندِ مسلمونا رو از غیر مسلمونا جدا کنیم.

- تو همین بندِ راحت. اجازه بدین این چند ماه رو هم همونجا سر کنم.

- ببریدش چپ.

و چپ اسم رمز و نام شبِ حسینیّه و آمفی تئاترِ خون در گوهردشت است که میدانِ یگّه تازی
 حرامیان سر تراشیده و سیاهپوش^{۱۸} است. جهان را از درِ سمت چپ بردند و سر به دارش کردند.
 و همایون را فرا خواندند:

۱۷- "هیئت مرگ" از آخوند نیری تشکیل می شد (حاکم شرع) و آخوند اشراقی (دادستان) و جوانی از
 سپاه پاسداران به نام پور محمدی که پس از قتل های زنجیره ای ۱۳۷۷، نامش بر سر زبان ها افتاد.

۱۸- برای تشخیص خودی از غیر خودی و نیز ایجاد جو رعب و وحشت، در روزهای بحرانی تابستان
 ۱۳۶۷، نیروی ویژه ای با لباس های یک دست سیاه و سرهای تراشیده و کابل به دست به زندان آورده
 بودند. آنها مجاز بودند که در همه ی قسمت های زندان، آزادانه تردد کنند.

- اسم و مشخصات؟
 - همایون ایرانی.
 - اتهام؟
 - مرگ خودآگاهی.
 - ببریدش چپ. می‌دونید کجا رو می‌گم که.
 - اسم و مشخصات؟
 - محمود علی زاده.
 - شغل؟
 - وکیل پایه ی یک.
 - مسلمانی یا مارکیست؟
 - طبق قانون اساسی خودتان که اصل تفتیش عقاید را مردود شمرده، به این سؤال و به هیچ یک از سؤال‌های خارج از محدوده تان، پاسخ نمی‌دهم.
 - درس قانون به من نده آقای عزیزاده.
 و می‌برند وکیل مارا، و می‌کشند اورا، و می‌درند ناموسِ عشق را، و سولماز بی پدر می‌شود.
 و کسیر آقا محمود ین سوزلی سسی نی، کی آخیوردی
 من گلمیشم سیزه قوناخ گوزل منه باخ باخ^{۱۹}
 و توچه گفتی زندیقِ زنده، در پرسشِ محتسب توچه گفتی؟ تو ای خیره سر تنگستونی، تو را می‌گم. گفتی که رافضی ام، گبرم، قرمطی ام و عین القضاة ام و تقیه نمی‌کنم و نماز نمی‌گذارم، جز عشق را و آن هم عشقِ سرخ را. گفتند اسم، گفتی حلاج ام. نه با گیسوانی پریشیده در باد، با موهائی سپیدمند. نطفه ی زالِ زرم، فدائی ام، خوشابی ام. و جرم؟ جرمم آن است که هویدا می‌کنم اسرار را^{۲۰} و فریاد برکشیدی: حال که کنّاس شهر جام زهر می‌ریزد به کام، شادخواران را با بانگ نوشا نوش و روی یار به حال خود واگذارید.^{۲۱} گفتند تا به کجا؟ و چه چیز را نگهبانی؟ گفتی که پاسدارِ حریم عشق و انسانم. و بها؟ کم بها و ناقابل چیز کی جان را ودیعه می‌گذارم. و آذرخشِ شیره ی جان را از کمانِ آرش، و نه از بلندای البرز کوه که ایستاده بر بلندای دلواری و از بام حیرت تنگستان تا جیحونِ پایداری، چونان ستاره ای رها شده از منظومه ی تسلیم تا ناکجای مقاومت، پرتاب کرد. ■

۱۹- صدای سوزناک محمود علی زاده را هنگامی می‌برند که این ترانه را ترنم می‌کرد. اهل زندان او را آقا محمود می‌خواندند.

۲۰- گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

۲۱- شراب خانگی ترس محتسب خورده

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد (حافظ)
 بروی یار بنوشیم به بانگ نوشا نوش (حافظ)